خار در پا و گل از دور بحسرت دیدن ‏ تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند

گوش بر گفتن شیرین تو واله تا کی ‏ چشم بر صورت مطبوع تو حیران تا چند

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز ‏ ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند

دردم دلست دمادم که برارم فریاد ‏ صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند

اگر دستت نه خضابست که خون دل ماست ‏ خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای برآید روزی ‏ طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد ‏ دریای آتشینم بر دیده موج خون زد

خو کرده بود غارت عشقت چو رند دل ‏ باز آمدی و شبخون بر ملک اندرون زد

رفتار دلربایش در پایم ارغوان ریخت ‏ گفتار جانفزایش در گوش ارغنون زد

یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد ‏ دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

غلغل فکنده روحم در گلشن ملایک ‏ هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد

عمریست تا من این غم در دل نهفته دارم ‏ سودای نا تو زیده ره بیر زبان کنون زد

سعدی ز خود بدر شو گر مرد راه عشقی ‏ کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

دیوانگان خود را میبست در سلاسل ‏ هر جا که بود عاقل اینجا دم جنون زد

اقترابها

اختران‌اند که شب در نظر ما آیند | پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بقصاص | جان فروشان بر شمشیر تو عمدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان جهان | گرچه در پیش خلایق خوش و زیبا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را | که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
گر و زامان بدر خانقه آیی روزی | صوفیان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست | چون مریدان تو در جوق تمنا آیند
باز دی صوفی سالوس تو با یار کشی | کاندرین راه ادب آنست که یکتا آیند
ما بزاریم غم عالم و سودای بهشت | هر کجا خیمه زنید اهل دل آنجا آیند
زره سعدی جگر خانه نشینان خون شد | خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

کلبیان پیرانه بر خود کهنه کرده‌اند | بیدلان زر در سماع آورده‌اند
ساقیا نو ریا پیه در ظروف | هوش میخواران مجلس برده‌اند
ما بیک جرعه خیال هیچ دانشیم | دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت | خام طبعان همچنان افسرده‌اند
جرعه خوردیم کار از دست رفت | تا چه مدهوشان نه دردی کرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باغ | فرش و دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست | کاین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بودست جانان گل | از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق | بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

کرم بود ز شفاعت که دوست یار آنگه | که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
گر امحال سخن گفتنست حضرت او | بگو نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان اهلی نیست | که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بیانبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | یا عنان صبوری که شوق بگذارد
که گفت هر چه ببینی ز جا طرب برده | مرو تمام تعلق نشد که سهو ندارد
حرام باد بر آنکس نشست با معشوق | که اندر سر همه برخاستنی نمی‌آرد
درست باید ازان مدعی حقیقت عشق | که در مواجهه شمشیر و سر نمی‌خارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین مگذار | کس این رهی بکند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر نکنی | نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت | مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

دگران

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید — جان که رفته است درین قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او — گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

نیز یکباره ز کس در دیم طمع میدارم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند — روی زیبا تو و دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه اکسیر کند زیباست — وان تو مطبوع بود گر همه زراق آید

سرو از آن پای گرفته است بیکجای مقیم — که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بشنو گر باد صبائی زندم بر دل ریش — همچنانست که آتش به حراق آید

گر فراغت بکند جان به وصالت سلیم — ور گرو سروی دگر جفت دگر طاق آید

سعدیا هر که نه از سر جان برخیزد — مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

آن سرو که گویند به بالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح — ور زوی خبرت نیست که جولان مکند اسب

بخت این نکند با من بیچاره که یک روز — همخانهٔ من باشی و همسایه نداند

هرکو سر پیوند تو دارد ز لطیفت — دست از همه چیز و همه کس درگسلانند

امروز چه دریابد که در آتش و آبیم — چون خاک شوم باد بکویش تو رسانند

آنانکه نوازند هر شب نای عشاق — گویند که نالیدن بلبل بچه ماند

گل را همه کس دست ببردند که نغزند — بلبل نه نواییست که فریاد بخواند

هر ساعتی این فتنه برخاسته از جای — برخیزد و خلقی بتحیر بنشانند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار — در دامن وصلت فشانم و دامن بفشانند

سعدی تو درین حبس بمیری و نویدی — فریاد مکن تا نکنند بایرها ند

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — وانچنان جای گرفتست که مشکل برود

و دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آن روز که محمل برود

اشک حسرت بسر چشم فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج دریای جفا کشتی طاقت بشکست — که عجب دارد اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم بکشت — قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کراهم ۱۲ داست

گر همه عمر نداد است کسی دل بخیال / چون بیاید بسر راه تو بی دل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد / پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی در عشق نبازد چه کند ملک وجود / حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر / مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار / همچون طلسمهای خجالت بماندند
یکبار اگر بخرامی ببوستان / بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تلخست پیش طایفه جور خوبرویان / از معتقد شنو که شکر واری برکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده بازدوز / خوبان آزمودن مردم معینند
یا برقعی بچشم تأمل فرو گذار / یا دل بنه که پرده ز کار تو برافکنند
جانم دریغ نیست و لیکن دل ضعیف / صندوق سر تست نباید که بشکنند
حسن تو نادرست درین وقت شوخ گی / من چشم در تو و دگران گوش در منند
هر کس جمال حالت نه بیند چنانکه اوست / الا براه دیده سعدی نظر کنند

شکر عاشق زان که ذکرم پیش جانان گفته‌اند   من خود این پیدا همی‌گویم که پنهان گفته‌اند
همچنین از زان گویند که عشق هرچه هست آن جلال   گر بگفتندی که مجنون چشم پریشان گفته‌اند
هر دو بر عظیم بپوشید و درد هر گناه   جرم در دولت چه بیند با السلطان گفته‌اند
دشمنی کردند بر ما گفتند از روی قیاس   دوستی با شما که درد من پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند   حال سرگردان آدم پیش رضوان گفته‌اند
تا چه فرستم کم حکایت پیش عنقا گفته‌اند   تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
درد نهانی همی بینند و مهر بر مهر   آنچه سر راز خدای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نه گفتندی چه حاجت کاین چشم در نیکویی   ماجرای غصه‌ام از سر تا پایان گفته‌اند
وصلی از این گویند سعدی دوست میدارند   همچنین از دوست دوست میل دارد کی بیان گفته‌اند
عارفان در زمانه کار و عارفان دل از آن حال   این سخن در جان فروغ آید که از جان گفته‌اند

هفته‌ای سپری شد از عمر سیه روزه گذشت   کز گلش من جفا بوی وفایی بوید
دیگر بر گشت و جفا کرد و بجز نو و خوشی   سیه عاطشی از من نتوانند بوید
هرچه زان لب تلخ بیاید چه می خواهی گفت   که بگو از لب شیرین که لطف سخن گوید
گر من از خاک تر بسم نیرم در آن گل   کام در کام نمک است بباید چشید

آوازی دانست

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست　　صبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

چند بسیار بکردم که نگویم غم دل　　عاقبت جان بلبم آمد و طاقت نرسید

آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد　　چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید

تشنگانت بلب چشمه حیوان مردند　　چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

این همه گفتن و دشنام تو سهل است ولیک　　چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم　　که محال است که در خود نگرد هر که ترا دید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی　　خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

[illegible]

غلام آن سبکروحم که سر بر من گران دارد　　جوابش تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید　　بنقد اندر بهشت است آن که یاری مهربان دارد

کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی　　مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

برون از خوردن و خفتن حیاتی هست انسان را　　بجانان زنده گانی کش بهایم نیز جان دارد

محبت با کسی دارم کز او با خود نمی آیم　　چو بلبل از از آن گل فراغت ز آشیان دارد

نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی　　دهل را کاندرون بادست انگشتی فغان دارد

بمشغولی قیامت هر که باز از یار برگردد　　محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد

خوش آمد باد نوروزی بصبح اندر بهر روزی
ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد

شبی بر در کنار یار و خواب صبح مستولی
زغم دارد ز مسکینی که سر بر آسمان دارد

چو سعدی عشق پنهان دار راحت بین و آسایش
که بیداد ملک میرانه که منظور نهان دارد

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند هر جا روند

حلالست رفتن بصحرا ولیک
نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جایی که تنها روند

برآرند فریاد عشق از خطا
گزین شوخ چشمان بیغما روند

گر ببینند از باغبانان گله
گر از بانگ بلبل بسودا روند

همه سروها را بباید خمید
که در پای آن سرو بالا روند

بیا زیم بر آسمان سلیمی
اگر شب بدان بر ثریا روند

نه سعدی درین کل فرو رفت و بس
که آنانکه بر روی دریا روند

نه شرط عهد بود که بلا بپرهیزند
گر فتنگان ارادت ز جور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست
اگر فرو گسلانند در کر او بزنند

ملکووردی بدون

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی میفروشان ده — من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند
بگیر جامه صوفی و بیار جام شراب — که ننگ نامی و مستی بهم بیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند
هر آنکه با تو بمقصود آشتی افتاد — روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
طریق ما سر عجزست در آستان رضا — که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند
دل هلاکت سعدی بتیغ فرقت نیست — حلال باشد خونی که دوستان ریزند

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
ای حلاوت کسی را که تو در خانه نشست — خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه مانند کنند — من بگویم بلب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست — روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشته که بگوید غم دل — تو مپندار که خونریزی پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت گرم نشد — زینهار از دل سختش که بسندان ماند
تا در از قتالگه یکی دل بوصالت نرسد — یا کسی نیز که در کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آن   من اگر زار بگریم که بباران ماند

هرکه با صورت و بالای تو انسی نیافت   حیوانست که با آدمی انسان ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف بود   کس چنین روی نه بیند که حیران ماند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند   بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد   من نیز برآنم که همه خلق برانند

اصل نظرانند که چشمی بارادت   با ابروی تو دارند و دگر اهل نظرانند

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا   بعد از غم رویت همه بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویشی   کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمیکه جمال تو ندیدست چه دیدست   افسوس بر ایشان که بغفلت گذرانند

تا روی کجا داری و هر روی که داری   گر هر طرفت طایفه منتظرانند

آنانکه بدیدار تو در رقص بیایند   چون میروی اندر عقبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان داد   بر در بنشینیم اگر از خانه برانند

سرو بالائی بصحرا میرود   رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ

تا کدامین باغ از این خرم‌تر است کو بدوشش گردن نخل میبرد

میرود در خاک و در اجزای خاک مرده میگوید مگر کی مسیحا میرود

این چنین بیخود نرفتی سنگدل گر بر آشفته چو بر ما میرود

وصل دل در کو بگنبد امید چشم کان پری پیکر بیغما میرود

هر کرا در شهر آید از مرد و زن دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت می برند کآفتاب سرو بالا میرود

باغ را چندین لب ط را فکنده کآدمی بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق پنجه زور نیست کار مسکینان مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت ملک جانش نیز در پا میرود

آنکه پیرستران از خانه خانه دارد الحق آزرده سینه خلقی و حیا دارد

درد دل پیش که گویم بجز از پای حیا کس نمیدانم که در اینجا مجالی دارد

دل چنین سخت نباید که یکی بیر زاده تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی تو اکنون حیاتی که مرا هست زنده در آنست که یاد و شنید حیا دارد

من بیدار تو نشناختم و از غیر ملول کرترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام رهی دارد و من بر کویا | خنک آن مرغ که اینجا پر و بالی دارد
غم دل با تو چگویم که نداری غم دل | با کسی حال تو گفتن که جگر دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج | حاصلش آن گذشت که تو داری مجالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی | هر که در سر هوسی چون تو غزالی دارد

آنکه از جنت و فردوس بهی می آید | اختری میکند زدیار ملکی می آید
هر شکر پاره که در سینه از عالم غیب | بر دل راستی عزیزان بیکی می آید
تا مگر یافته گردد نفس خدمت او | نفسی میرود از عمر یکی می آید
سعدیا لشکر خوبان غمش ملک وجود | اسم بگیرد که دمادم ترکی می آید

حسن تو دایم بدین قرار نماند | چشم تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نیازار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین | تا بقیامت بروز کار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار | بار تو بر خاطر غبار نماند
محنت عشق تو عاقبت بسر آید | دولت حسن تو پایدار نماند

هم بپرد دور روزگار برادر ور شود مهر چو روزگار بماند

باز گذشت آنچه دیدی از غم هجران بگذرد این حال هیچ یار بماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل خرد نیست بل چو قضا آمد اختیار نماند

سعدی تو خود دیده بجور او چه جهانی ور پی خیری که بر قرار نماند

بحدیث درنیایی که لبت شکر بریزد بچمن چو شاخ طوبی بنشینی ترنج برخیزد

همه کس تو هیچ شخصی نبرد که سر نیارد ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از عتاب زبانت نتوان ابد تسلا نشود بیکدم آب حرکت بکند ار از او بریزد

نه که من بعیب چیست جانی نبرم ز دست خوبان تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد نوبافت

در ته لیت لفظ سعدی ز ظرافت و معانی چه کند دگر بدامن که بدو دست بر نریزد

کسی چه کند که ز یار و دیار برگردد کند هر آینه چون روزگار برگردد

تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل ملامتش نکنند ار ز خار برگردد

بجنگ خصم کسی کز خلیل فرو ماند ضرورتست که بیچاره وار برگردد

بآب تیغ اجل تشنه است خون دلم که نیم کشته بخون چند بار برگردد

دلم نماند ز آتش خون چیست بر ساحت | که در دو دیده چو یاقوت وار بر گردد
اگر ز یار بصورت ملول شد سعدی | گمان مبر که بمعنی ز یار بر گردد

[illegible]

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
گنج درست و درج عقیقین آن صنم | اندر عقیق لولوی شهوار بنگرید
زلف سیاه بر زنخش بر سر سرین | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
سنبل فشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
هر گه که جعد زلف پریشان برافکند | صد دل بزیر طره طرار بنگرید
گفتار نغز و پسته دهانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
گر تلخ هجر او همه بیمار میکند | آن لعل او بکردن بیمار بنگرید
از ما بیک نظر بستاند هزار جان | این آرزو و در دل ما بزار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر ز دیست | و اسباب کار من بتر از پار بنگرید
شمشیر تیر غمزه خونریز خیره کش | شهری بکشت قوت بیمار بنگرید
آتش کده ست خاطر سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

ز آتش ما بنالد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو هر چه میرسد از دست دوست وقت خوشست | میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من آورد | چه یار خواستم ازین بیش کو روی ار نمود
همیگذشت و نگه کردمش بگوشهٔ چشم | که یکنظر بربایم برآ ز من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سپاه عقل که باشد که پشت ننماید | در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که خدا | رضای قست کرم خسته داری از خشنود
بشبی نرفت که سعدی ز درد عشق نخفت | دگر شب آمد با تو روز خواهد بود

با ترک من بیدل غمخوار بگوئید | یا حال من دل شده با یار بگوئید
یا از من و از قصهٔ او یاد میارید | یا قصهٔ دردم بر دلدار بگوئید
چون کار بر از محرم اسرار نشاید | این واقعه بی زحمت اغیار بگوئید
بسیار بگفتید و نیا دارد ترحم | تا بو که کند رحم دگر بار بگوئید
یا آنکه بدانید که لبش داروی جانست | حال مرض این دل بیمار بگوئید
شرح دل مجروح ستم یافتهٔ من | با آن بت بیرحم ستمکار بگوئید

تا فاش نشود میسر و کینه و شاه | حال من و او بر سر بازار بگویند
تا خلق نبرند جفا کاری یارم | در محلت یاران وفادار بگویند

بگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد سختی سرآید
پس از دشواری آسانی است ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
برفت از ما تا بلی نهان کند عید | هلال ابروی یاری می‌نماید
ره بستان درین موسم چه بندی | در عشرت بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند | کنیزک را بگو تا مشک ساید
سواران حلقه بربودند و آن شاه | هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید
چو یاران در حدیث آیند مجلس | مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین خلوت نگنجد | و یا گر گفت سعدی بیت شاید

امروز در فراق تو دیگر به شام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال جفا خوردنم نماند | کز فرقت اندرون ضعیفم چو خام شد
تنها نه من به دانه خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد

وقولی خفی

[illegible]

فریاد خلق میشنوم در قفای خویش — کاین بخیه بین که در سر سودای خام شد

گفتم یکی بگوشه چشمش نگه کنم — چشمم درو بماند و زیارت مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب — واکنون بت زلف کمند که دستت لگام شد

از من مپرس لعل تو می زاید ای سخن — حاجت بشکر نیست که شیرین کلام شد

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن — توبه کنون چه فایده دارد که نام شد

آن مدعی که دست نداد ای به بندگی — این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام — چندین بگفته آمد و دفتر تمام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی باختیار و ارادت غلام شد

انرا که غمی چون غم تو نیست چه داند — کز شوق توام دیده چه‌سان میگذراند

افسانه عشق تو شدم آه و دریغا — ترسم که نمانم من و افسانه بماند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر — باری بکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس — کاندوه دل سوختگان سوخته داند

قاصد نبرد کشتی فارس بخراسان — تا چشم من اندر عقبش سیل براند

دیوانه اگر بند دهی آن نپذیرد — در بند دهی سلسله از هم گسلاند

تا پیش تو بدل بزنم دم آب صبوری ‌‌ ور زآتش تا زنده صبوری که تواند

هر کو که دلم سوزد و این دیده بگرید ‌‌ وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد ‌‌ تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل ‌‌ او را که لبی از سر حیرت نجهاند

یکبار دگر دامن وصلت بکف آرم ‌‌ تا زنده‌ام از چنگ منت کس نرهاند

ترسم که بمانم من از این رنج و دریغا ‌‌ واندر دل من حسرت روی تو بماند

هر قصه که از جور فراق تو نویسم ‌‌ محشر بپا نیز آید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجر الفا تو هم با تو توان گفت ‌‌ هیهات که گفتی صد حرف بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی ‌‌ ای هر که ازین نیش خوراد خون بچکاند

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد ‌‌ ترکیست از خراسان آمده کز پارسی یغما برد

شیراز مسکین میکند چون نافه آهوی ختن ‌‌ گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا می برد

من پاس میدارم تا بروز از شب بجای پاسبان ‌‌ کان چشم خواب آلوده‌ام از دیده می رباید

گر اطلسی در بسترم یکلحظه بی آرام او ‌‌ چیزیکه خار بنشینم هر نفس خاری بر اعضا می خلد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی ‌‌ دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد

بلم حلقه

چشم حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای ‌ ‌ دیگر چو شب نزدیک شد خوابش ز الفت وا می‌برد

حاجت به تیری نیستش تا در کمند آورد دلی ‌ ‌ من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد

دل بر دو چشمش داده‌ام ور میکند رسوا دلم ‌ ‌ کافر نداند بیش ازین یا میکند یا می‌برد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او ‌ ‌ دیوانگان عشق را دیگر بسودا می‌برد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست بس ‌ ‌ سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا می‌برد

اینجا شکری هست که چندین مگس آنند ‌ ‌ یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

ای در طلبت عیب بکردیم نگفتی ‌ ‌ کاین هیچ کسانی در طلب من چه کسانند

دی قافله‌سالار جهان شد چه زنی ‌ ‌ آهسته که در کوه کمر باز ستانند

صد مشعله افسرده کند چهره شمعی ‌ ‌ زان نور تو داری دگران مقتبسانند

آنها که شب آرام نگیرند ز فکرت ‌ ‌ چون صبح بدیدست که صادق نفسانند

من قلب فرومایم تو فاداری صحبت ‌ ‌ وانیان همه قلبند که پیش تو فرستانند

وانیان که بدیدار کسی میل ندارند ‌ ‌ تو کند نتوان غلط که بی عقل خسانند

دانید چه جفا می‌رود از دست رقیب ‌ ‌ حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم ‌ ‌ میگویمت از دور دعا گر برسانند

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد … باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چندین وفا که کرد که کس در هوای تو … ور زانکه زد رسد خوی تو چندین جفا که برد

سودا اگر که آتش غم در دلی تو نیست … بار غم تو بر دل سودازده که برد

توفیق عشق روی نکو کیمیاست تا که یافت … باز اتفاق وصل تو گویی ست تا که برد

بگریست چشم ابر ز احوال زار من … جز آه من بگوش تو این ماجرا که برد

بخرام تا باد صبا بیخ صنوبر بر کند … برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند

زلفین و خال دلستان افکن بر خیال … تا هیئتی حالت آسمان خلخال العقرب کند

ماه است یا ملک ملک قند است لعلت یا نمک … شمشیر بیکی تا فلک صد از دو پیکر بر کند

خلقی چو من از روی تو آشفته تر از موی تو … با آن نهد در کوی تو کاول دل از بر بر کند

تا خار غم در پای جان دررفت ای گلزار روان … ور زانکه گر در هر دو پای آن کز پای نشتر بر کند

زان عارض و خنده خورشید رنگ گل مانده بو … رنگت غیرت را بگو تا چشم عنبر بر کند

وه که لبان دلبری تا که صبح در مکند … ور له تو که کبک دری طاوس شهپر بر کند

سعدی چو شد هندوی تو بلبل های شیرروی تو … گر خیمه از پهلوی تو فردا بحشر بر کند

انتهی ردیف

پیش رویت قمر نمی‌تابد		جان ز حکم تو سر نمی‌تابد
پیش چون نرگس مستت		زهره وقت سحر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من		کش قضا قدر نمی‌تابد
گر تو را نیم بوسه از تو بود		خود شکر اینقدر نمی‌تابد
آخر ای زلف تاب همسر و پای		وعده زین بیشتر نمی‌ماند
ناوک غمزه بر دل سعدی		سپر ای جان که بر نمی‌تابد

پیش روی تو دگران صورت بر دیوارند		نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند		تا ترا یار گزیدم همه خلق اغیارند
آنکه گویند به عمری شب قدری باشد		مگر آنست که با دوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید		حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس		که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز		خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل کاری		که نخوشبنده نبودن درشتی بگفتی آرند
یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند		بلکه این نیز خیالست که می‌پندارند

سعدیا لذت من در دگر شیرینیست | باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت | بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

نزا خود یکنفس با یار سحر دوتی باشد | چو شمس خاطرت رفتن بجز تنهایی باشد

دو چشم از ناز در پیش و فراغ از حال مشتاقان | مگر کز خویشتن خویشت نگه در نمی باشد

ملک با چشمه نوری پری بعیب چو دیوی | که بر گلبن گلی تو ری چنین زیبایی باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بوی و سیمین بر | عجب کز حسن رویت در جهان غوغایی نکند

مرو هر سوی و هر جایی که مسکینان شوند آنجا | نمی بیند کست ناگه که او شیدا نمی باشد

جهانی پرورت مفتون بجای آنکه گریان خون | عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد

چو نتوان بوسه بر رویت بباید ساختن با خون | که ما را در سر کویت سر سودا نمی باشد

چو ابر خاک این منزل بگریم تا که گردد گل | ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

همه شب می بنرم سود در امید وعدهٔ فردا

شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

چگونه مجرم دارد

چگونه محرم اسرار ما تواند بود — بغمزه‌ای که چو دل مبتلا تواند بود

نگار گفت مرا بیوفا و من گفتم — که این حدیث از جور و ما تواند بود

بغمزه گر بکشی ای که نیست غمزه تو — هزار صد چو مرا خون بها تواند بود

بجز من از غم تو زلف کشت مبتلا تم — که عاشقان را غم کیمیا تواند بود

ز درد عشق تو از آب چشم چون شیلی مرا — خیال خاک درت توتیا تواند بود

کرشمه‌ای که بلطف از دو نرگس تو رسد — بغمزه خسته خود را شفا تواند بود

دریا که مهر تو الم ز جان خود دانم — بوصلت ز فراقت سزا تواند بود

بوقت لطف چو لعل تو چاره گر گردد — هزار درد دلم را دوا تواند بود

بدین لطافت و آن حسن منظری که تراست — هزار بنده چو سعدی ترا تواند بود

دلبرا جنس وجود تست همه خوبان عدمند — سروران در سودای تو خاک قدمند

شهدای اند در هوست سوخته آتش عشق — خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند

نوکان صاحب نظران در بحث ای کعبه حسن — قتل ایشان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی گذری بر صف دل سوختگان — تا ثنای تو بگویند و دعای تو دمند

غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس — نشناسی که جگر سوختگان در المند

در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش ... که اگر قامت زیبا بنمائی بجهند
هر خم از جعد پریشان تو زندان دلست ... تا ندانی که اسیران کمند تو کمند
خنده کان از تو بربست ز خجلت نه گریز ... چه کنند ار بکشی ور بنوازی خرسند
چو دو دشمن چه کند گر نکند طالب دوست ... گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
تو سبکبار ز قوی به جان کی دریابی ... که اسیران غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد ... سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

دلم ز بند غم آزاد آن زمان گردد ... که سوی حجره من یار من روان گردد
ز عکس نال بنفشی رخسار لاله کرداری ... لب طلا چهره من رنگ گلستانی گردد
گهر چو دیده نباشد همیشه در نظرم ... که هر چو جان و دل خسته ام نهان گردد
چو فرصتی طلبم سوی او بصید دستان ... که تا دمی دلم از وصل شادمان گردد
همی کز بلبل نطقم بوصف لعل خوشش ... چو طوطی لب لعلش شکرفشان گردد
ز شرم روی چو ماهش عرق کنم که چو ... گر از دو عارض گلگون او روان گردد
شرار آتش سودا اگر بکوه رسد ... چو کاه در نفسی کوه ناتوان گردد
نظیر حقه جان بخش او نیارد کرد ... بر ید وهم نگیرد همه جهان گردد

ز دو صفر ز کی

ز وصف نرگس مخمور او بود قاصر . اگر چو نرگس سعدی همه زبان گردد

ذوق شراب انس نکو ور که نباشد هر روز بامداد لذت ذوقی دیگر نباشد

بیخ ملامت ار روزی شجر بروید شاخ معاملت را وقتی ثمر نباشد

استاد کیمیا را البته سیم باید در حال نقره کردن آنگه که زر نباشد

با بانگ صبح برآمد درویش را خبر شد رطلی گرانش درده تا از خبر نباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی لب بر دهان او نه تا نیشکر نباشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب ما را در کوی دردمندان روزی گذر نباشد

عالم که عارفانش گویند نظر بدوزید گر یار ما ببیند صاحب نظر نباشد

زیرا که باد صبح چون لقعه بگیرد بنیاد حکم اول زیر و زبر نباشد

دیوانه کم گوی بیدار باش و عاقل بحجت به بست کز نصیحت دیوانه تر نباشد

امروز قول سعدی شیرین همی نماید چون داستان خسرو فردا ز سر نباشد

بحسن پسر من هیچ در نظر آید بجز این دقیقه که با دوستان همی باید

حلاوتیست لب لعل ابدار ترش را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم عمر ده خون میرود بحسرت آن — که از دو گوشه چشم التفات فرماید
بیا که دم بدهد بت یار میکنیم هر چند — که یار آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی — اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
در انتظار تو آبی که میرود از چشم — نه آب دیده نماید که چشم میزاید
نخست خون دلم گر میرود بتفصیل بریز — که گر بریزی از دو دیده ام بپالاید
تو همچو کعبه عزیزی و اوفتاده در رحلی — که هر که وصل تو خواهد جفای ره باید
شکایت بدست ترش روی خادم منظور — وگر بدست خادم نه هر میدهی شاید
من این قیاس نکردم که روز بازارگو — عنان عقل ز دست حکیم برباید
مریض عشق که باشد فتاده بر بستر — چو روی خوب تو بیند حیاتش از سر گیر
در سرای و در شهر اگر کسی خواهد — که روی خوب تو بیند بکحل بیاراید
بگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی — چو ترک خویش بگفتی تحملت باید

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود — تا بشنود حسود برآرد وکی شود
خون مرا بریز و بحلالم کن از بکشی — کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
ای مفلسی که در سر تست از خیال گنج — پای تو صبور نیست که در مهلکی شود

سعدی ادای کند

سعدی درین کمند به پیرانه سر فتاد — گر دیگری خلاص نیابد ز زیرکی فقط

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ شود مهر مبدل نکند

دل و دین در سر کار تو شد ای یار نشست — سر و جان خواره که دیوانه تأمل نکند

سحر گوید چو رامست درین عهد ولیک — چشمت آن کند که هاروت ببابل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی — بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی لب خورشید دید — هیچ کس در نظرش باز تخیل نکند

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن تو برین خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان از زبر خویش مرانی تا تو — سر و زر در هر جا بیارند و دعا نیز کنند

گر کنند میل بخوبان دل من عیب مگیر — کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

نبرایان گر برود با منست یا یکی نیست — پادشاهان نفقه با گدا نیز کنند

تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب   آنکه از اهل صواب آید خطا نیز کند
سعدیا گر نکند یار تو آن ماه مرنج   ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

دریغ عمر که در انتظار میگذرد   خدای داند تا آن چه زار میگذرد
برفت عمر و نشد عمر تو مرا واصل   ستم که عمر من از انتظار میگذرد
همی شمارم روز فراق را هر شب   چه گویم روز مرا در شمار میگذرد
نگار خار غمت رو فتاده ام چکنم   دریغ هست که بی تو بهار میگذرد
چو نالم از اندوه در فراق غمش   که باد وصال مرا بانتظار میگذرد
بکس نیارم گفتن ز هجر آن دلدار   که روز عیش مرا بانتظار میگذرد
تو نیز سعدی بیدار عمر سر بردی   چه چاره سازم چنین می ز یار میگذرد

چو جمال تو لطافت مه آسمان ندارد   چو عذار تو لطافت گل بوستان ندارد
بجهان ندیدی روزی که جهان بهم برآرد   که جهان چو تو نگاری بهمه جهان ندارد
چو بهشت از آن نخوانم که بهر سپهر هرگز   سر زلف مشکناب و رخ ارغوان ندارد
سر زلف عنبرینت از آنم برغم دشمنی   ز دو چشم خون فشانم رخ تو نهان ندارد

نی گفتم هم زمانی

تن خسته هر زمانیت بگدازد از فراق　　دل ریشی تازه گردد ز غمت فغان برآرد
دل و جان و عقل و دیده بتو داد سعدی　　نظری بسوی او کن که ترا زبان برآرد

صبر دل من ای پسر دست کش خیال شد　　نقد رسید عمر من در طلب وصال شد
گر شد ز اشتیاق تو غالب عقل و حزم　　این بچه زبردست گشت و آن بچه پایمال شد
بی من اگر حرام شد وصل تو بوالعجب　　بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال رد　　بدر ز خط من جهانی در غم تو هلال شد
زیبد اگر طلب کند ملک عزیز مصر دل　　آنکه بهر او بنقش غیره حور و خال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره ز بیخودی زنم　　کاتش دل چو شعله زد صبر درو محال شد
سعدی اگر نظر کند در تو مگیر ازو خطا　　کو نه برسم دیگران بسته زلف و خال شد

مطرب مجلس بساز زمزمه عود　　خادم ایوان بسوز مجمره عود
فرخ همت بر لعبت آیت رحمت　　دوست درآمد ز لطف طالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد　　صحبت یوسف به از دراهم معدود
ورای دگر چو رنیم چه خوش آید　　جلب حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه حیلت | جز نظر برکشیم دامن مقصود
آن گل زیبا که بار رحمه گذارست | باد خزانش ندید رخش بخاک در الحد

باغ مزین چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر برکشید نغمه داود
روزی تو نویسی دل از عبارت سعدی | ریخته بر بزم شاه لولوی منضود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو بیند همه عمر | واین نباشد مگر آن وقت که پروای تو بود
تا زد جای تماشای سر و روان در دل من | هیچکس می نپسندم که سزای تو بود
بوفایی تو که خشت زنند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم | مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود تا که دل بر تو حکایات ز بر داد | خاصه دردی که با امید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

دگری

اگر سروی به بالای تو باشد   نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند   نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرد نه ممکن است   که مولودی به سیمای تو باشد

مبادا دور آید غارت در اسلام   همه شیراز یغمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کلاهی   که سر در دم کشد چو ابروی تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام   مرا گر صبر فردای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست   همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را به یکبار از دل تنگ   بدر کردیم تا جای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفت از دست   همان بهتر که در پای تو باشد

آن نه عشق است که از دل به دهان می‌آید   وان نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین   آنکه از دست ملامت به فغان می‌آید

کشته هر که درین ورطه خونخوار افتاد   نشنیدم که دگربار کران می‌آید

یاس فکر که درین وادی سرگردان شد   دیگر از وی خبر نام و نشان می‌آید

چشم رغبت که به دیدار همی کردی باز   دیده بر بستم مگر از تیر و سنان می‌آید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع   پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی   گر بدانم که از آن دست کمان می آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست   کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا   که ملالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنی   لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد ز بیدردی   آتشی هست که دود از سر آن می آید

ترا سریست که با ما فرو نمی آید   مرا که وای که صبوری از او نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر   که آب دیده برویش فرو نمی آید

چو گو در خم چوگان زلف شکلت   بر رو فتاده مسکین چو گو نمی آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش   نه عاشقست که گوید نکو نمی آید

دراز حدیث تو کوته کنم زبان زمید   که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست   چه مجلسیست کز او های و هو نمی آید

بشیر بود بکر سوز عشق سعدیرا
که پیر گشت و تغیر در او نمی آید

از دلبر دل

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاند بر کسی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

ترک وفاست اگر چو شمشیر بر کشد / یار عزیز جان عزیزش سپر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را / در دیدگان کشند جلای بصر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست او / تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان و دل و گر سر بیچاره گهی / در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج / تیغی که ماه رو دی زند تاج سر بود

مشتاق را چو سر برود در وفای یار / آن روز فر و دولت وافر ظفر بود

ما ترک سر از اول این کار کرده ایم / ازآنکه جان عزیز بود در خطر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق / خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانان دل شکسته سعدی نگاه دار / وانگه که آه سوختگان را اثر بود

وقت آنست که بلبل بگلستان آید / هر که عاشق بود از خانه به بستان آید

غنچه در پوست نگنجد ز نشاط آیدم / باد از طرف گلستان بر مستان آید

دلبرم با همه کس عیش خرامانی / تا چو من بلبل بیچاره با فغان آید

راستی کل بوفا یار مرا میماند / گر وصالش بیک هفته بپایان آید

بلبل خسته چو راز نهفته وصال / رنج بلبل کشد چونکه بهجران آید

نیم شب ناله کنم بر صفت بلبل کل / ناله بلبل و کل هر دو بیکسان آید

ناله بلبل مست از طرف کل خیزد / ناله سعدی از سوز دل و جان آید

وقت آنست که صفت آید و شیر و برود / قوت از منطق شیرین سخن کو برود

بازبود

بانک برود که بجوی شده باز آب آید / یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود

ناگهان باد خزان آید و این رونق کل / که تو میبینی ازان کلبن خوشبو برود

باهم از قوت رفتار فرو خواهد ماند / خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

من در وصلش بدین نقد بضاعت که مراست / آهن من که گذارد که تمینو برود

سود و سرمایه سعدی سخن شیرین بود / واین از و مانده ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد / وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دل پادارد آراسته معنی / گر هر دو جهان باید در پای کسی ریزد

گر سینه و عقاب آید و تیر از نظر بپرهیزد / در زیر بلا باید مردانه نظر ریزد

اگر زخم تیغ نهان در باید

وز خون منم تنها در پا دوید [illegible] — عشق لب شور شیرینان لبس شور برانگیزد

با بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت — بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضل است کرم خواهم عدلست کرم را نی — قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم — جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز — ور روی بگردانی در دامنت آویزد

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند — ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند

درین روش که تویی بخشش هر که بارایی — گرش به تیغ زنی پا ز روی یار بس نکند

عجب نباید تو در مردن آرزومندم — که زنده کانی تو نسیم چنان هوس نکند

بجای نفسی یاد دوست می نکند — که یاد تو تواند که یک نفس نکند

اگر او صاحب دل به بخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

مجال سعدی اگر عشق بوستان داری — که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد — ور یاد کند از من بیمار چه باشد

با قامت او سرو خرامنده چه ماند — با عارض او سوسن گلزار چه باشد

زلفش بگرفتم که مرا گفت که بگذار — باور و درد او بجنه بگذار چه باشد

سر در غم او داده که در بن غم نه ننالد — آنکس بود آنکه غم یار چه باشد ننالد

زنهار همی خواستم از تیغ جفایش — گفتا که مگو بیهده زنهار چه باشد

با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده — گفتا که دل غم‌زده غمخوار چه باشد

جانان تو یک دم نکنی کم ز جفاها — تو قدر چه دانی که وفادار چه باشد

جانی ز تنت چراد در غم این اول کار است — بنگر که هنوز آخر این کار چه باشد

انصاف نخواهم ز رخ دلبند نهان کرد — زیرا که نه روئیست کز او صبر توان کرد

امروز یقین شد که محبوب خدائی — این عالم و آن عالم همه بر تو توان کرد

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری — هرگز نشنیدیم کسی صبر ز جانان کرد

زنهار که از دمت گوش سخن حیلت — چون رایت منصور چه دلها که روان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب — چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

باران نشد از دل آن یار ببارید — ابران همه تاخیر کم کرد از ایان کرد

تا در نظر باد صبا عذر بخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل خرده به باز آمدنت در چمن انداخت — سلطان صبا زر ز مصر لشن دهان کرد

از دامن او ... نشد

…ز دامن که تا بدر شد لب باطی | از سبزه بکستر دو بر و لاله فشان کرد
…ش باید که همه جمله بهوش شد که چو سعدی | پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
تماشای درخت چمنش حاجت نیست | هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
خواهران از پی شیرین چه تمنا دارند | ماه پیکر از ابر پرستند که جانی دارد (تمتع)
علف آنست که وقتی سخنی میگوید | ورنه مفهوم نبودی که دهانی دارد
ابروش خم بکمان ماند و قدش راست چو تیر | کس ندیدیم که چنین تیر و کمانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد | ورنه معلوم نبودی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش | با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود | هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد | که نه بحریست محبت که کرانی دارد

با من غم هجران تو ای دوست چنان کرد | کانرا بزبان یا بقلم وصف توان کرد
آتش بدلم در زد و این دیدهٔ گریان | در فرقت رخسار تو صد دجله روان کرد

بربود ز من صبر و دل و هوش چو گفتم | بخشای بر این دیده خود اهنگ جفا کرد
اندوه تو از استی من گرد برآورد | یکباره مرا هجر تو بانام و نشان کرد
در حسرت گلزار رخت بلبل جانم | هر صبحدم اندر قفس سینه فغان کرد
بر من دل سنگین تو هم نرم نباشد | گر با تو بگویم که مرا غم بچه سان کرد
انداخت بمن تیر جفا کمان سست | وانگه سر پیکان بدل ریش نهان کرد
گفتم که کنم راز تو پوشیده ولیکن | یکباره مرا عشق تو رسوای جهان کرد
گفته غم دل شرح بده سعدی گفتم | جور تو مرا خسته دل و بسته زبان کرد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد | بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
چه لطف بود که نوشیم داده ناگاه | که یادت از من رنجور ناتوان آورد
نشان هستی من زانجهان نمیدادند | امید وصل تو بازم در این جهان آورد
دلم تو دادی ورنه بباد می جان را | بده که مژده وصل تو ناگهان آورد
غلام باد شمالم ز جان و دیده خویش | که ریح گشت و بمن بوی دلستان آورد
بکار رسد دم عیسی مگر و باد شمال | که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگرچه خوشتر ازین نیست در جهان بلای | بعاشقی خبر یار مهربان آورد

[illegible]

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه‌ای برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت طبع تو وحش نگریزند — مطلع

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و بالایم که از لطافت و حسن — بسر الست ابهشت زپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس — که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق — دو خصلت اند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که شرط نیست که با زورمند بستیزند

ندانی شب است که کس در میان نگنجد — بخاکپای عزیزت که گر هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای — که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل — عتاب کیست که در خلوت صفا گنجد

مرا شکر مده و گل مریز در مجلس — که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجت است بگل عشق ویس و رامین را — میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

نام عاشق و نام معشوق

چو شور عاشقی آمد قرار عقل برفت — درون مملکتی کی دو پادشاه گنجد

ماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود ، مجال انکه دگر پند پارسا شنود

انچه مرا در دلست دید میسر شود — وانچه مرا در سرست عمر در ان سر شود

گر تو نیابی بفضل رحمت ما با طلب — ور همه شبها بسعی در طلبت سر شود

برق جمال از حجاب عرضه کند خلق سوخت — زان همه آتش ملتهب دود دلها پر شود

ای بنظر آفتاب صبح زبان داردت — گرد رو دیوار ما از تو منور شود

گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی — حقه همان کیمیا کیمیاست کاین مس ما زر شود

هر کس خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری — سنت پرهیزکار دین قلندر شود

چون متصور شود در دل ما نقش او — همچو تو نقشی نکنم هر چه مصور شود

هر که بکحل در ماند با نفس بگریزد دست — هر چه کند بیش باتش فروزتر شود

بر تو خورشید عشق در همه عالم فتاد — سنگ یکی نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوشش قبول گفته سعدی شنید — گفته و عظش بگوش همچو صدف پر شود

بسوی آنکه آدمی حرم بیابان شنید — هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند

طلاق عشق

طریق عشق جفا بردن است و جانبازی … اگر چه چاره چو بازورمند بر نایند
اگر به بام برآید ستاره پیشانی … چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
دگر به نظر به سر آید لیک از نظر … کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیزتر متاع مایه در تن … فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند … مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند … بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
حدیث مجنون و داستان عشق مرا … هزار لیلی و مجنون برین بیفزایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری … غلام حلقه بگوشم ورم چه فرمایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی … جماعت از نفس و مبدم نیاسایند

کسی بعیب خود از خویشتن نپردازد … که هر که می‌نگرد با تو عشق می بازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی … در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدم … نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر … سزد که مادر گیتی بروی تو نازد
کمان وسمه زه ابرو کشیده تابن گوش … چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که برو تو ماند اندر باغ … کدام سرو که با قامتت سر افرازد

درخت میوه مقصود از آن بلندتر است | که دست همت کوتاه ما بدو یازد

همی نمود حسن عبارتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی | دلی که از تو بپرداخت تا که پردازد

هر که می با تو خورد عربده کرد | هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزند | با تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدری | که چو تو فرزند نازنین دارد

خواستم گفت خاک پای توام | عقلم اندر زمان نصیحت کرد

دشمنانم در مخالفت گویند | والنفس ما بدین نگردد سرد

گفت در راه دوست خاک مباش | که نه بر دامنش نشیند گرد

مرد عشق ار ز جنس تیر بلا | روی در هم کشد مخوانش مرد

هر گرا ترک نامرادی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف عشق اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

سروی

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید گر در همه باغستان سروی نبود شاید

در عقل نمیگنجد در وهم نمیشاید گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربست لب لعلت کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمیباید با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید

هر کس سر سودایی دارد ز تمنایی من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر شهر برد قطعا در پای نگار بنشینی سهل است و لی ترسم کو دست بیالاید

سرهاست درین سودا چون حلقه بر در تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم که کند لیلی هر بخیه مسلی تا خون دل مجنون از دیده بپالاید

بر خسته ببخشاید آن سرکش سنگین دل باشد که نیاز آید بر کشته ببخشاید

تیغ بره و بستان داد و طرب از دنیا کاین عمر نمی ماند و این عهد نمی پاید

گویند چو سعدی از عشق بپرهیزی من مستم از این معنی هشیار دگر باید

مکن عیب خردمندی که در بند هوا ماند در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند

قضای لازمست آنرا که با خورشید عشق آرد که همچون ذره از دل گرفتار هوا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت نمی آری که جور تا زنی بر سندان بجور یاد ماند

هوا داران کو رو با نشینند زبید کو / بیا گر عشق آن دلدار که خلوت در وفا ماند
دگر با روی فرقه آید شب دلگوی تو / خیال صیدکشی گشت آن شب که فرد آشنا ماند
بیا از روی یار نوروزی نسیم از باغ فردوس / که بوی عنبر آمیزت ببوی یار ما ماند
تو در لعل و تماشا کجا بر فرخ بخشائی / نه بخشاید بکس یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی ور جورم کنی بهر تلخ گر خواهی / که در دشنام از لب لعلت شیرینی دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روز از تو بگردانم / مخور تنها بهر جانم که دردم بی دوا ماند
علامت گوی هیچ اصلی نه از تو داد جانم را / مگر وقتی که در کوی بروی مبتلا ماند
اگر بیر بهر سر کوی نشنید چو تو مه روی / بجز قاضی نمیدانم که شخصی پارسا ماند
کمال حسن تو بر کشی خبان را در عالم است / گر تا دور ابد یا تو بر حسن تنها ماند
مجال مجلس محفل ایام شرع رکن الدین / که دین از قوت ذوقش بعهد مصطفی ماند
همه عالم دعاگو نیز سعدی کمترین قائل / درین دولت که با تو یار با دور بقا ماند

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چکار آید زبیت آن مرغ را / که همسای افسر و زیبا حوری ندارد
چه ذوق از ذکر چون آید آنرا / که پنهان ذوق مذکوری ندارد
میان عارفان

۲۴۲

بیانی عارفانه اما حسب الطریقت   که خاطر هیچ منظوری ندارد

دگر سیمرغ ننهد در دام زلفت   بیانت تاب عصفوری ندارد

طبیب ما بلی تا مهربان است   که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن حکیم عقل فتیا حجت کند   قفای از دست رنجوری ندارد

هر که مجلس صبح ما با شمعها شب زده   یار با یار لطف کرده تنها زده

باد در چمن لیکن کفی نرم نرم بر دل تنگ   صبح صادق تیر تو ما شب یلدا زده

گر ز اندیشه یار از دل دیوانه عشق   تماشای گل و لاله صحرا زده

بر دل آرد هجرانی عرصه عالم تنگ است   هر کرا با لعل لب آتش در جان زده

گر خار مغیلان بود با تو خیابان   یار را دست که پا بر سر دنیا زده

با همه زلفی زیبای تو ره زد و ابرو برخ   گر شکوفه بر دوش تو زیبا زده

گر تو خواهی بود تخت سلیمان زین دست   ز وقتی خواهی گوهر در دریا زده

باغبانان چه فتنه‌ها ز رحمت بلبل چو خیز   که در ایام گل از بانگ خوش آوا زده

هر که مارا در صحبت ز تو یی بیجد آرد   گوشه‌گیر که عاشق نمی‌دارد نزده

همه عالم سخنم رفت نگو ثبت نرسید   آری انجا که تو باشی سخن ما زده

سعدیا یار کشی بار فراق کشی نکشیم / همه شهر و امتی بجفا کفی عیار نرود

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود / هر که مجموع نشسته‌ست پریشان نرود

آنکه در دامنش آو بخته باشد جایی / هرگز کسی کوی تو هم جا ز گلستان نرود

سفر کعبه دراز است مجاور باید دوست / روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جای عاشق بتمامت که به رضوان نرود

گر سر مست کند روی حقیقت روزی / از سر دوست به گل و لاله و ریحان نرود

شربتی گر همه زهر است که بخشند ز کف دوست / گر بهر جو بلیت چشمه حیوان نرود

بی ملامت نبرد از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نوشته‌ست به طوفان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

نه ضعیفی که دل شیفته می باید رفت / بر دلی خواجه که این داد بند ز جان نرود

صفت عاشق بیدل نبود آن است / که گر از سر برود از سر پیمان نرود

عشق را در عقل نمی‌خواهد گرچه بیند / هیچ عیار نباشد که به زندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح دهی خواهی گفت
شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

جلنا ز حاق

حیفست از طرف دست و دل از دار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت — بسیار مگویید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح — گر بر دل عشاق نهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب و رنجوری مشتاق — با او نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی — چون خوردن و خفتن بیمار نباشد

از من شنو این راستی ای گل که در آفاق — گلهای بر سنده جز از خار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

در روی نکویان چه توان گفت ولیکن — خرطاس که بر آینه زنگار نباشد

سعدی خبر از آنکه سر از خواب گران نیست — دریابد نسیم خوش اسحار نباشد

هر که شیرین می‌فروشد مشتری بر وی بجوشد — یا مگس را سر ببندد یا عسل را سرپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — هر که در پای بلا سر بنهد یا نصیحت نیوشد

گر مطیع خدمتت را گو فرمایی بگویید — یا حریف مجلست را از نظر فرمایی بنوشد

شمع هست روشنایی نکند آتش متمایز — گل بدست خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد

گوهر باید ز مژگان در دریای خطر ممکن نگردد | هر که مقصود دلش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

ترک چشمم می بجوشد از دو مستانی فرو بود | زین عجب کامروز در بستان هر گیاهی می بجوشد

هر که معشوق تو نبود عمر ضایع میگذارد | همچنان نا پخته باشد هر که در آتش نجوشد

تا غمی تنها نباشد رقتی پیدا نگردد | هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماهروی انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش | هر زمان صید دگر می میزند

دست ساعد میکند در دل مرا | تا نه پنداری که خنجر می زند

آن سهی سروی که قد و قامتش | طعنه بر بالای عرعر می زند

روی و چشمی دارم اندر مهر او | این گهر میریزد و آن زر میزند

عشق در پیش آید باید چو میغ | تا جنیبت رنگ بر سر میزند

انگبین رویان نترسند از مگس | نوش میگیرند و نشتر میزند

در بروی دوست بستن شرط نیست | ور به شمشیری بسر بر میزند

سعدیا دیگر قلم پولاد کن
کاین سخن آتش به دفتر میزند

از فرموداند

باغ ورد

طرفه میدارند یاران صبر من با داغ و درد   داغ و دردی کز تو باشد خوشتر از گلزار

دوستانت را که با از مهر طینت دل بسوخت   از سر و زرخ بکنید تا آتشی بنشیند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم   بنده ایم از صلح خواهی جنگ با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست   با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز   عشق می‌ورزی بساط نیکنامی درنورد

زهره مردان نداری چون زنان در خانه بنشین   ور به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد

حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع   اهل دل دانند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را بی‌من از یاران مجلس دل نسوخت   شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد

بس شکایتها که دارم از زمستان فراق   گر بهار یار باشد بس بود الور برد

هر که او دارد چو سعدی می‌بنالد گو منال   چون دلارام طبیبی میکند داروت درد

امیدوار چنانم که کار بسته برآید   وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

من از تو سیر نباشم و گر ترش کنی ابرو   جواب تلخ تو شیرین مقالت شکر آید

ز خشم دشمنم ای دوست سایه برمگیر   که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

قلم ز دست بدر برد دور کار مخالف   امید هست که خاری ز پای بدر آید

کرم حیات بماند نماند این حسرت — اگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را — چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه ملامت زدیم باز نگشت — مرا ز آتش محبت بطالع کی بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته ز وحشت — چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

فغان ز غنچه برآمد که بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگها شکستندی — نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — ز بسکه عارض عامی برقص برجستند
دمی نمیرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
دو دوست قدر شناسند عیش صحبت را — که مدتی ببریدند صوفیان مستند
بیا درخت گل اندر میان خانه ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال مردم دریاست عیش درویشان — که ترک یار بگفتند و دل بکس بستند
بیا بروی چمن شو ببین که بر چه صفت — نگار خانه قدرت چه نقشها بستند

بسر گفت

بسرو گفت کسی میوه نمی آری … جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار … که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دوش بر روی تو آتش بسر بر می شد … وآبی از دیده همیرفت و زمین بر می شد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز … همه شب ذکر تو می بود و مکرر می شد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من … گوئی اندر سر مویم سر نشتر می شد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم … خون دل بود که از دیده بساغر می شد

در خیالت بسر کوی نظر میکردم … هر شبم چشم در و دیوار مصور می شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی … مدعی بود اگرش خواب میسر می شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت … گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد

گوئی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر … نفسی میزد و آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسست … ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

دل من از هوس یار برنمیگردد … طریق مردم هشیار برنمیگیرد

بلای عشق [illegible] یار جان همی برگیر … که جان من دل ازین کار برنمیگیرد

همی گدازم و می‌سوزم از ناشکیبایی … که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد
رواست گر بکشد یار دعوی یاری … چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار به وفا دست گیرم یکبار … وگر نه دست به یکبار بر نمیگیرد
هلاک شد دل سعدی ز تاب دوزخ عشق … طمع ز روضهٔ دیدار بر نمیگیرد

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود … که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود
چشمم از دوست مپوشای و تعنت بگذار … کاین ملامت که از طبع بشر می‌نرود
من از این بار نبایم که گرفتم در پیش … اگرم می برود از سر و اگر می‌نرود
خواستم تا نظری بفکنم و باز آیم … گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب … کو بلاییست که از پیش نظر می‌نرود
تا تو منظور برون آمدی ای فتنهٔ عام … منظری نیست که دنبال نظری می‌نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید … عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبای عشق … چند مرهم بنهادم و اثر می‌نرود
ترک زیبا و تماشا و تنعم گفتم … مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز … کز حکایت من و مهر حسن تو خبر می‌نرود

الکه گفت

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی . چند گویی مگس از پیش شکر نتوان زد

باد آمد و بوی عنبر آورد　　بادام شکوفه بر سر آورد
تا نامه بدوست برده بودم　　او نافهٔ مشک از فر آورد
شاخ گل و اضطراب بلبل　　با این همه خار در بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم　　قاصد که پیام دلبر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی　　بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند　　نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت　　روزی بشب دیگر آورد
شمشیر بنه دختران طبعت　　سوز از همه مژگان بر آورد
شاید که کنند زنده در گور　　در عهد تو هر که دختر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار　　هر قطره که خورد گوهر آورد

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد　　بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان ازو مستند　　بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد

بسر زمن نشود عاشقی و مستوری | ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ | که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنان که تویی من صفت ندانم کرد | که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم | که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
جز که می‌برد امشب رقیب مسکین را | که یک زاویهٔ غار در نمی‌گنجد
چو گل بیار بود همعنان خار مگو | چه در کنار رطب خار در نمی‌گنجد
چنان ز دست شوق در میان دوست | که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم جمل نظری میکنم که دیدهٔ دل | ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد
ز دوستان که تراهست بجای سعدی نیست | که از میان خریدار در نمی‌گنجد

یار باید که هرچه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست | بیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است | نیک نامی در او چکار کند
شهربند هوای نفس مباش | بیک شهر استخوان شکار کند

هر کسی

هر شبی مست شاهدی بودن … روز هشیاری خمار کند

قاضی شهر عاشقی آن باید … که بجنگ شاهد اختیار کند

بر سعدی سرای سلطانست … کر در آنجا کسی کذار کند

[illegible]

جان جانان من فدای تو باد … هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی و التفات می نکنی … سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدرت … کت بپرورد و مادری که بزاد

بخت نیکت بمنتهای امید … برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست … که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی … خواهم از دست خوبرویان داد

تو بدان چشم مست رعنایی … دل ما باز پس نخواهی داد

عقل با عشق بس نمی آید … جور شاگرد می برد استاد

آنکه هرگز بر آستانه عشق … پای ننهاده بود سر بنهاد

روی بر خاک رفت و سر چه عجب … که رود همچنین هوس بر باد

روی گفتم که در جهان ننهم … کردم از بار بندها آزاد

مرغ وحشی رمیده از قیدست	با همه زیرکی بدام افتاد

که نه بیرون پارس منزل نیست	شام و رومم بست و بصره و بغداد

دست از دامنم نمی‌دارد	خاک شیراز و آب رکناباد

همه از دست غیر ناله کنند	سعدی از دست خویشتن فریاد

مشو بخواب که خواب از دو چشم برباید	گرت مشاهدهٔ خویشتن در تخیل آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب	دگر مپای که عمر اینقدر نمی‌پاید

چرا معاینهٔ از آن به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچکس نمی‌باید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار	چو آفتاب نماید ستاره ننماید

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف او زمنی در جهان نزیبد دوست	دریاچه باشد و حبابی در حساب آید

جزای آن نرسید دردمند عاشق را	مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست	چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

یک سر از علم عشق چونکه پدیدار شد	طی طریقت بسوخت عقل نگونسار شد

ساخ دلم

مرغ دلم همچو باز گرد دو عالم بگشت ... هر چه نه از عشق دید از همه بیزار شد
چون شکن زلف او وقت سحر می‌برید ... جان همه منکران واقف اسرار شد
دام سر زلف او با صبا حلقه کرد ... جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

زانکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد ... از صورت بیجان قلمم پرده بر افتاد
در سوختن پنهان نتوان داشتن آتش ... ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم ... چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
گفتند که عقل از همه کاری بدر آید ... بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
نیکو نظر افتاد بر آن منظر مطبوع ... کاول نظری هر چه که بود از نظر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش ... مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
تا آن لب شیرین نستاند دلت از دست ... زانکه از غم کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب‌نظران زین نفس گرم چو آتش ... دانند که در دل من بیشتر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن ... با رستم دستان ببر بند چو بکدر افتاد

زنده نشود هر که پیش دوست بمیرد ... مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز شوقش درون سینه صفا نیست / شمع دولت را از نور بیدلی نگیرد
طالب عشقی و پا چو موم بدست آر / سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگین دل شکسته سعدیست / هر که بدین صورت کشید بار نمیرد

ز تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد / میبرم رنج تو تا وسع و توانم باشد
یک نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت / ور کشی زار چه دولت به ازانم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد / چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم / گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
تیغ قهر ار بزنی قوت روحم باشد / جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
گر ترا غیبت من نیست خیالت بگذشت / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لب خشک تمنائی هست / من خود آن بخت ندارم که بر آنم باشد
جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی / سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / گل ببازار و مسافر بحقیقت باز آمد
دی بیکبار بسر راهم بکشت بشکفت / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

قسم شنید و او داده

فتنه شاهد و سودازده باد بهار ‌ ‌ ‌ عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد ‌ ‌ ‌ تا نگویی که زمستی بخبر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد ‌ ‌ ‌ تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد

تا بدانی که بدل نقطه پا برجا بود ‌ ‌ ‌ که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد ‌ ‌ ‌ لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد ‌ ‌ ‌ منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد

وه که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود ‌ ‌ ‌ گوییا کآب حیاتش بجگر باز آمد

میلش از شام بشیراز بخسرو ماند ‌ ‌ ‌ که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد

جرم ناکرده ملامت مکنیدش که کریم ‌ ‌ ‌ بر گنه کار نگیرد چو ز در باز آمد

چه ستم‌ها که نکشید از شب دیجور فراق ‌ ‌ ‌ تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد

دختر بکر ضمیرش به یتیمی بس از این ‌ ‌ ‌ جور بیگانه ندید و چو پدر باز آمد

قیمت از زر دو و سنگ خزف مهره که در بازار است ‌ ‌ ‌ خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید ‌ ‌ ‌ بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

بوالعجب نیست گر سعدی بمرادی نرسد
فلک خیره از جور مگر باز آمد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآید — غلغل ز گل و لاله به یکبار برآید

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان — زان غنچه که از طرف چمن زار برآید

آب از رخ و در خساره او عکس پذیرفت — وز آتش بر غنچه گلنار برآید

سجاده نشینی که مرید غم او شد — آوازه‌اش از خانه خمار برآید

زاهد چو کرامات بت عارض او دید — از خرقه میان بسته به زنار برآید

در حال چو من بیدل و دیوانه شود گر — اندر نظرش هر که به دیدار برآید

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب — دیبای جمال تو به بازار برآید

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم — کاین کام میسر شد و آن کار برآید

سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد — کز باغ دلش بوی گل یار برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید — راست گویی به تن مرده روان باز آید

بخت فیروز که با من به خصومت می‌بود — بامداد از در من صلح کنان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان — باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید

دوست باز آید و دشمن به مصیبت بنشست — باد نوروز علی‌رغم خزان باز آید

مژدگانی بده ای دوست که بخت بنشست — دل گرانی مکن ای چشم که جان باز آید

تا تو باز آیدی

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب — هر که در دل هوسی داشت از آن باز آمد
باورم از بخت ندارم که بلطف از در من — آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را — کو بسودای تو از هر دو جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید — کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند — نوخط شکر دهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — وقتی که التفات بر بیدار میکند
وآن چشم مست بین که بشوخی و دلبری — قصد هلاک مردم هشیار میکند
حلوا بکوی یار چو خاک اوفتاده بی — جانم ز دیده یک نظر ایثار میکند
ما روی کعبه از همه عالم بروی دوست — وآن سست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان — خفته ست عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب — مستم بجرم خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان — صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود — مجنون ز آستانه لیلی کجا رود

گر من گدای کوی تو باشم عجب مدار | قارون اگر بکوی تو آید گدا رود

ور من فدای پای تو باشم عجب نیست | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

مجروح تیغ عشق گرش تیغ بر قفاست | چون مرده زپیش تو چشم از قفا رود

تو سن بر فلک رود ز کوی عابدان | هر شاهدی بصومعه با رها رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهد | کان پای لایق است که بر چشم ما رود

در هیچ مجلسم سر گفت و شنید نیست | الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار گر سر مست بگذری | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چیز خاطرهای بگل در نهاده ایم | خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

در تماشای کوی محبت صبور باش | بیدرد نیکوان همه بیدرد تشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل | درباب لازم است که خار جفا رود

فروغ روی تو با زیر روی آب آورد | که در چمن بسر لاله مهرگان آورد

بجان زلف تو چشم براه در پا یار | بموی تو سفر کرد و لیس زبان آورد

غم تو چشم جهانی ز چشم توان تنگ | مر آن نمود غمم هیچ زلیخان آورد

ز تیر غمزهٔ تو جان بجای برد عاشق | کنون مکه ابروی دو چوزه کمان آورد

کمان تیر که

گمان مبر که جمال تو لعبتی همانند است · چه طعنه‌ها که بر این کحل اصفهان آورد

کسی که خاک کف پای تو به چشم کشید · که روزگار به اظهار حسن ازین زمان آورد

به اهل دانش با دوستی بیاموزد · خدای خلوت سعدی به زهد از آن آورد

ز صد جنیبت خوبان که در طویله بگشت · کمینه لاغر آن مه که در میان آورد

به ذوق این غزل لکه دوش بلبل آوازی · چو از بر چنگ مرا نیز در فغان آورد

اگر از جای تو روزی دلم به جا باز آرد · کمند شوق کشانم به صلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صلح نبود · اسیر هجر چه سان تاب دوری از آرد

دل ار عجب نبود گر بسوخت آتش تیز · چه جای موم که پولاد در گداز آرد

تویی که گر بخرامد درخت قامت تو · ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد

دگر به روی خود از خلق در نخواهم بست · مگر کسی که ز تو مژده فراز آرد

اگر قبول کنی سر نهم به پیش درت · چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

بیا به سمع رضا گوش سعدی دار · که سوز عشق سخنهای دلگداز آرد

من ندیدم گل خندان که چنین زیبا شد · کاخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد

دلا گر این مرغ که از بیضه برآید که چنین	بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا باشد
تا که آموخت که آن لفظ بلند عذب است	مردم از عقل بپرسید که او دانا باشد
عالم طفل و احکام چو انجم بگذشت	آدمی خوی و پری طلعت و مه سیما باشد
بوالعجب نبود اگر قطره تو در دریا	بوالعجب دارم ازین که چنین زیبا باشد
شاخ گل را که به سر و روی نگار آیی	هر چشم نرگس تر دم سرو سهی بالا باشد
جیب صدف هر که از دامن مرجان	که نه از حسرت او دیده ما دریا باشد
عقل را گفتم ازین پس به تماشا ننشینی	گفت خاموش که آن فتنه دگر پیدا باشد
ای خوش آن مجلسی که در ایام تو ای	مجلس آراسته و لب به لب قدح صهبا باشد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست	وقت خوش دید بخندید گل رعنا باشد

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند	تا که دانند که دگر بار به ما پیوندند
خیمه‌ها شان ز جفا کار و محبان ملول	خیمه را از دل ما از صحبت یار برکندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور	عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست	ترک صحبت نه بهر دل که بهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که چندین ستیزند	جرم صاحب نظران است که دل می‌بندند

ساربان رحمت

[illegible]

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت . با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربانان رخت منه بر شتر و بار مبند . که درین قافله بیچاره اسیری چندند
طمع خورسند نمی باشد و می بس نکند . بد آنان که بنا دیدن ما خورسندند
مجلس یاران بی باده سعدی خوش نیست . شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد . چو شمع سوخته گردد در انجمن بکشد
اگر نه آب حیاتست در دهان و لبش . مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد . بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
گر ای سالار سرایی اسیر عشق بماند . وگر بگفت خیالش بناحقش بکشد
مرا که طاقت کاهی نه کر دهد زنهار . بلاد عشق که فرهاد کوه کن بکشد
بدوستی گله بردم ز چشم شوخش گفت . عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی . مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مرا راحت از زندگی دوش بود . که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران بدم — که دنیا و دینم فراموش بود
همی خواستم تا جهان را بسوخت — چنان دیگ اندیشه در جوش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
دریغا که با لعل میگون او — مرا دانش و فهم مدهوش بود
ندانستم از غایت لطف حسن — که سیم و سمن تا بر و دوش بود
همه بود اسباب مجلس تمام — ولیکن دلم را ز خون نوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
عجب نیست گر زرد گلها بخاک — چنانکه آن نگار قبا پوش بود
ندانستم آن شب که چون روز شد — کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط کرد بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتم بدشمن بدانست دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
فسوس از لب او غنیمت نکرد — دریغ آرزو نام کم گوش بود
بخواب اندر این که دیده سعدیا — بآن در کشی امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی بباید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

بود از زمانه [illegible]

نوبت رندی که خلق در جهان او فتند　　کا نوبت حسن روی تو در عالم اوفتند

گر در خیال خلق پری وار بگذری　　فریاد از نهاد بنی آدم اوفتند

در رویت این ضعیف که تیغ نظر کنید　　مانند می به تیر خطایت کم او فتند ها

در عشقبازی گل رویت چو عندلیب　　دو نوبتی هزار بار بدین غم او فتند ها

رفتار نوشد دلم ای دوست دستگیر　　دریای مغلکش که خلق در دل کم او فتند ها

مسکین دلم که حلقه زلف ز بند نای تست　　ترسم که راز در کف محرم او فتند

در حسرت بجان الکند ز تو در بلا شود　　شادان دلی که از پی تو در غم او فتند

دعوت که در آی و لب بر لبم نهی　　چندین عجیب و چوبی تو در دام او فتند

سعدیا صبور باش که این درد ناک　　باشد که اتفاق یکی مرهم او فتند

هر نسیم صبا بوی یار من دارد　　که راحت دل امیدوار من دارد

بیای سرو و در رفتار اندر لاله و گل　　که تماشای قد لطف من دارد

هر زره و در سرا و روزگار کلام دارد　　فراغت از من و از روزگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق　　به بس زمام خاطر به اختیار من دارد

و گر مرا ز بلای عافیت هیهات　　بدین هوس که سر خاک یار من دارد

مگر ز درد دیدار نالیده‌ام یارب | که دامن خاطر غبار من دارد

صبا که مژده دلدار و همدم جانست | مگر نسیم لب دوستدار من دارد

بخواب اگر چه همی کردمی گمان نرسد | زهی سعادت که باز هم کنار من دارد

ببر برابر تو سعدیا چو بلبل در نالد | دلا بسوخت که بیچاره یار من دارد

تا چاره هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار | هر جا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نقشی نگار و کس نتوانست برآورد | بعد از هزار سال که خاکم سبو بود

پاکیزه روی در همه عالم بود ولیک | نی چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگانت گو بود

موی چنان دریغ نباشد شانه کار | بگذار تا کنار زبرت مشکبو بود

هنوز هم آنکه با تو نورزد تعلقی | نی آدمی که صورت دیوار رنگ در او بود

من باری از تو نیز نتوانم گذشت چشم | گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی بسا سر ز جفا بینی و دم مزن | کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ای تن که چشم

هر تن که به چشم دل با تو نظری دارد   از عالم روحانی در سینه دری دارد
شمع و گل اندر بستان بی روی تو ... جان با خبر است از وی گر سر خبری دارد
گفتی نکنم دوستی ... یا چه نکرد یاد   دیگر کسی که چون من یار از خلق سری دارد
می شنفتم در دفع ... هم از این حرم   زین در نه که دارم من هر کس قدری دارد
سعدی به سرای دعوی از دوش کند لیکن   مجموعه این معنی صاحب نظری دارد

یار با ما بیوفایی می کند   بیگناه از ما جدایی میکند
میکند با یار خود بیگانگی   با غریبان آشنایی میکند
با همه قلاشی و اوباشی خویش   با من آید پارسایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا   جای دیگر روشنایی میکند
سعدیا شیرین سخن در راه عشق   از سر شورش گدایی میکند

تا بکی ای دلبر من بار تنهایی کشد   ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
نه شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت   عاقلان دانند که با اندر شکیبایی کشد
ابروی ترکانه ات بنمای تا در آهوی چین   رستمان بر چهره مژگان معانی کشد

سرو بالایی اگر چون گل درآید در چمن خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کند

شهد در زیر جبین دهانت دم شیرین‌تر ز قند فتنه دامنگیری چون زلف سر بر عشایی کند

چشم ما را گر تماشا گه او خواهی است سحر چشمش هیچ تا طبعی زیبایی کند

خط صورت بسته خندان عشق نطقه زیست باش تا کوش صبا هر کار زیبایی کند

سعدیا دم درکش ار دیوانه خواهی گشت عشق کرچه از ما حیف دیدی خیر در بر رسوایی کند

میل بین کان سرو بالا میکند تا خورش ای میل است گرا میکند

حاجت صحرا نبود آینه هست گر نگارستان تماشا میکند

غافل است از صورت زیبای او آنکه صورتهای زیبا میکند

من همان اول روز دانستم که عشق خون مباح و خانه یغما میکند

گر مراد دنیا نباشد گو مباش چون مراد دوست یل تا میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار زشت نتوان گفت زیبا میکند

چه رسم تقوی نزارد کاب چشم درد پنهان آشکارا میکند

چاشنی دارد شکر زان لعل هرکه می‌بیند تمنا میکند

سعدیا معذور تحمل چاره نیست هم ستم کان دوست بر ما میکند

تا مگس را جان

۲۳۷

تا مگس را جای شیرینی و روی است   که همچو گرد در که حلوا بنشیند

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند   وگر ملول شوی صاحب دگر گیرند

اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست   کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی دوستان مخلص را   چو روی یار ببینند دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد   اگرچه کار بزرگ است مختصر گیرند

روا بود که همه خوبان آفرینش را   که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد   وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال بباید گرفت ملکی را   که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد   اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند

کم از مطالعه بوستان سلطان را   چو باغبان بگذارد دگر ثمر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی   مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود   وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او   گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گوی روانم میرود
او میرود دامن کشان من زهر تنهای چشان | دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با این همه بیداد او وان عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
باز ای بر چشمم نشین ای دلستان نازنین | کاشوب و فریادم به پیش تا بر زبانم میرود
گفتم بگریم مشتغل چون خر فرو ماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا | چون صبر نبود بر جفا کار از فغانم میرود
شب تا سحر می نغنوم نصحت کسی می نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

از حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی | تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد

ای کودک

دستور

این نور که در سرشت ما بود / وقتی برود که سر نباشد

در کوی تو پر زدم چو مرغی / لیکن چه کنم چو پر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار / جز کوی تو رهگذر نباشد

جز روی تو دلفریب جادو / در روی زمین دگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی / جانی از تو عزیزتر نباشد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مراد است میرود در پیش / ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی و از چشم پاسبانان همه شب / بخواب در نرود پادشا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای خیل توام / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

نگار را بعد عطا ما چه جفا نی / رفیق غایب از این بار را چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمر از خطا چه غم دارد

بلای عشق عظیم است لا ابالی را / چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را / چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

فصاحت بلبل و شیرین ای عجب زبانیست / اگر نه بس شکرین فصاحت غم دارد

جفا و هر چه تواند بکند که سعدی را / چو هر کس خویشتن گرفت از جفا هم غم دارد

بیار ای ساقیا می ده که در دل زهد و زر دارد / درون رطل گران در دهید تمام که ساغر دارد

چه میوه ز تندرو هوشیاران کز این مستی چه می‌خیزد / حدیث شمع و پروانه از آن مستی اثر دارد

دل باید بعیاری با سر سودای معشوق زن / که او هر دم بجای می غم از خون جگر دارد

نداند هیچ تا سوزی که پروانه چو او سوزد / نه بیند هیچ تا بینا که روی شمع زر دارد

در این دریا چو ملاحان نمی‌خواهی توان رفتن / نه هر کس در میان جامی در این دریا گذر دارد

دریا باید چو دریا بین که این گوهر در آن گنجد / در این دل در تماشا دل بجای گوی نظر دارد

من از دل لبی چون انگبین بجز این نمی‌دانم / غلام آن جوانمردم که او از دل خبر دارد

خبر صاحبدلان دارند هر درد دل معشوق را / وجود صاحبان دل از این معنی اثر دارد

من بیچاره سعدی‌ام که دارم تا سره نقدی / محک سازم طلبکارم که او معیار زر دارد

آن بت که خیال او در جان خطر اندازد / یا شد که ز لطف خود بر ما نظر اندازد

گل روی چو ماه اش را هر لحظه بر افروزد / تا در دل مجروحم شوری ز نو اندازد

در پای دل در چشم

دریای دو چشم من از زاری تو موج زند هر دم — تا بر سر کوی تو رود در و گهر آرد
بیچاره دلم از عشق تو می‌خورد — یکذره از آن خورش خود را بدر آرد
صد شور برانگیزد لعل لب شیرینش — تا تلخ کند دل را از سینه بر آرد
گریان سحرگاهی ناگه بوزد بر وی — تا شیر لب لعلش در تنگ شکر آرد
سعدی بامید آخر تا چند دل خسته — از ناوک مژگانش خون جگر آرد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل بیقرار نیست که گویم نصیحتش — از راه عقل معتقدش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در در آیدم — عشق آن حریف نیست که از دل برون شود
دم درکشم از ملامتم ای یار زینهار — کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
فرهاد وار از لب شیرین گزیر نیست — ور کوه محنت است مثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من — سیلاب طرفه نبود اگر بی سکون شود
جز دیده هیچ دوست ندانم که سعی کرد — تا زعفران چهره من لاله گون شود
بر دی دل برنگ ملامت چو دست یافت — رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون زلف و عارض تو برانداخت رسم عقل — ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

کس این کند که دل از یار خویش بردارد — مگر کسی که دل از سنگ سخت بردارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق — دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
دگر نظر بدو عالم کند حرامش باد — که از صفای درون با یکی نظر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر — نه عاشق است که اندیشهٔ خطر دارد
وگر بنیشت مصور کنند عاشق را — بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق — چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر — کدام عیب که سعدی همین هنر دارد
نظر بروی تو انور خلق حرامش باد — که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد — ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی — صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
در چشم هر که آئی ای چشم روشنائی — و آن دل بجای ماند چون آهنین نباشد
لعلت بیانت قدرت یا دهانت — تا برنگیرم شکم یقین نباشد
زنبور اگر بیابش نیشی بدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد
صورت کنند زیبا از پرنیان و دیبا — لیکن برابروانش سحر مبین نباشد

۲۸
گر در جهان

هر که که در حیات نشاید که جز تو | یا یار چهره‌یابان باید که کس نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل | در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زان دگر بجای با همی گزیند | گو برگزین که ما را بر وی گزین نباشد

عشقش حرام بادا با یار سرو بالا | تردامنی که چشمش بر آستین نباشد

سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد | الا گرش برانی علت جز این نباشد

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید | یا مگر آینه در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد صید دلی | زین همه میل که با دانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید برد | نه حریفی که توقع بوصالش دارند

عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست | مگر آنان که سر غنج و دلالش دارند

دانی با تو چه رسمست که چشمان خوشت | خون عشاق بریزند و حلالش دارند

جور یار دور و جفا یار تو خوش دارد دل | که بمعشوق توان گفت مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که نه از دردی نیست
دگرانند خبر از صورت حالش دارند

بهما

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر روی گمارد　　هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد

روزی اندر پایت افتم ور بیابم دم آخر　　کانکه در پای تو میرد جان شیرین خوش سپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم　　هوش من می‌برد آنکه صورت می‌نگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان　　وانکه معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در بر بستان معنی　　بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق منظوری نباشد پای در دام فراق او　　گر گریبان ملامت سر براو زان نیارد

گر بس از عهدت بکردم تا جو امروز نمردم　　عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهد که روزی سرو بالایت ببیند　　تا خجلت در پا بپرد واز غزالان بر سپارد

ای چه رفتار است و قامت وای چه لطف و نقش آدم　　چند خواهی گفت سعدی ترهات آخر نگارد

نفس وقت بهارم هوس صحرا بود　　با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم　　وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایه اقبال اتابک ایمن　　لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت　　وه چه گویم نتوان گفت که چه زیبا بود

یعلم الله که تقاضی نه بدان لطف و سخن　　نه بدان سهو صنوبر نه بدان بالا بود

قند ز دل

فتنهٔ سامریش در دهن شور انگیز | نفس عیسویش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که هیچ ایه نو یا ملکست | با پری پیکر چهروی ملک سیما بود
دل سعدی چو بشاید بدهی غارت کرد | همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

[illegible]

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید | مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | بیا اگر همه دشنام میدهی شاید
اگر هزار جراحت بدل خسته زند | منت بجان بخرم تا کسی نفرماید
بکشتنم چه نکو تر ندانی که بیچاره روز رسد | خلاف آنچه خداوند کار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهر یاد ولیا | که مرده را به نسیمت روان بیاساید
ببرس کشتهٔ شمشیر عشق را چو زند | چنانکه هر که ببیند بر وی ببخشاید
پدر که مثل تو فرزند از خدا میخواست | خبر نداشت که دیگر فتنه ها زاید
تو تکیه بر رحمت بروی در دنیا | هنوز گر تو ببندی خدای بگشاید
بخوان سعدی اگر آتشی حلاوت یا | تو دیر زی که مرا عمر خود همی باید

[illegible]

از این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | و ز آنکه خون دلم خورد تا بتنم چه رسد

زکوة لعل لبت را ز بس طلبکارند | میان این همه خواهندگان بمسکین چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم | ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
ازان نبات که حسنی و منظری دارد | بجنس قامت آن نازنین چه رسد
همه حکایت منست آنکه میرود بسری | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بگرد پای سمندت نمیرسد مشتاق | که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود | نگاه کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
که دید رنگ بهاری ببرنگ رخسارش | که آب گل نبرد تا بیاسمن چه رسد
رسید نامهٔ سعدی بهر که در آفاق | اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل بتو انداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که آدمی بتو بیند نظر بپوشاند
هر آفریده که چشمش برین جمال افتد | دلت به بخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدیده کند باغبان چنین سروی | چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد چشم منتظرم | بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بخدایم

بچند حیله شبی در فراق روز آرم / وگرنه هیبت آخر زمانم شب ماند

حجاز سلطنت میرسد و بیابستند / که سوار درآید بیاد ر ماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بیفکنم کس بهیچ نستاند

چه جای جنت بنشیند قتل عاشق زر / حدیث لاف بگوئیش که جای برفشاند

بپیام اهل دلست این خبر که سعدی داد / نه هرکه گوش کند معنی سخن داند

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد / فتنه در جان همه و ماه معین میگذرد

سرو را نیز تحول کنند از جای بجای / خور کنف که نکوتر ازین میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان / یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام از دولتش بگرفته است بکریا بهار / که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد

مردمان روی زمین رفتن او نیز از بر / کافتابیست که بر اوج برین میگذرد

هرکه در شهر دلی دارد و دینی دارد / گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده خوش / حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم / در گمان رفتم دگر خود بیقین میگذرد

گر کند روی بجا ور نکند حکم او راست / پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهد آنست که بر گوشه نشین ناز کند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند — چه جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار خشم بجا پاکر اتفاق زنند — ز دست جور تو نشاید که انتقام کنند
نه تیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گذری — چو روی باز کنی بازت احترام کنند
کجی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را — که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفته رمم — بهیمه بر سر و پالان بد لگام کنند
میان جمع گر آئی تو در حدیث همه را — چو سرو پیش قدت جملگی قیام کنند
چو مرغ خانه نشینم قرین که باز آرام — نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
که گفت در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من مپرس که فتوا دهم بمذهب عشق — نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
نظر بکار من خسته یکنفسی آر ای — که کار خسته دلان بیکنظر تمام کنند
دهان غنچه بیارد نسیم باد صبا — لبان لعل تو باید که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بیاد شاه توام — غریب نیست که در شهرها مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق نیست — که زردی ابر غرض و لیث پر برام کنند

بجان حقایق

بجای منت تقیه با دوستان مکن سعدی / که آن سینه نبود هر چه نا تمام کند

چه سروست آن که بالا می نماید / عنان از دست دلها می رباید
که زاید اینچنین صورت دگربار / وزین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید / ببینم آب در چشمم می آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست / ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی / درین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گوئی کسم از دل رباید
درازی شب از آشفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پائی گریز از دست وی نیست / اگر می بندد و گر می گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی / که با سرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت / ولیکن چون مراد از دوست شاید

آمد گه آنکه بوی گلزار / منسوخ کند دکان عطار
سر از سر خفتگان بدر برد / [illegible] زاری بلبلان اسحار

ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم — سجاده که می برد بخمار
یک رنگ شویم تا نگردد — دی خرقهٔ سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت — خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربوده است — تو جمله ربوده ای بیکبار
با خاطر خویشتن بیاده — یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه راه بودن — معشوقه بقول ما گرفتار
عیبت نکنیم اگر بخندی — هرگه که بگیریم از غمت زار
گفتیم که یکدو شب چو سنگی — بنشینیم و رو کنیم بدیوار
دانم که بمیرم بکسر دل — هیچم تو دگر شدی و بیمار
گر هیچ تو نوبتی بپرسم — تو جنگ دراوری بگفتار
چو حسرت انکه زنده کردم — تا هیچ بمیرست او کد بار
از چشم تو به چو مخمور زخم — از چشم نیار تو به چو می برم بار
سر پیش نهاده ام که از خون — برگیردم و نیز نگردم از یار
اگر دنیا و آخرت بیارند — کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی فروشیم — تو سیم سیاه خود نگهدار

سعدی را

سعدی چو هیچ نیستی زری یا می لعل — تو سپرده سیم نیست مرد در

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار

برخاست آهم از دل و در خون ما نشست — یا رب ز مرحمت چه نخاست که بنشست یار

چون قامتم کمان صفت از بار غم خمید — چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

در عشق یار نیست مرا صبر سیم و زر — لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

اکنون که بیوفائی یارم ز دست شد — ای دل شکستی ار نه چو پیمان شکست یار

سعدی به تیر کیش کمر بسته و لیک — هرگز به تیر کیش تو طرفی نبست یار

فلک بیرسد از روی چو خورشید تو نور — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آید به قصور

هوش و عقلم ببرد چون تو رخ از گاه سیاه — یا برآوری در آیی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر به تو میل باشد — مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

آنچه در غیبت ای دوست بمن می‌آید
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر بکشد
عسل اگر بدهد یار ستیز از زنبور

سخنم آید هر دیده تر می‌نکند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

هر دو بر هم شکنید از در دود
و قصد کند تو بود دشمن نور

هر کسی متعلق گرفتار
صاحب نظران بروی مستور

آن روز که روز حشر باشد
دیوان عرض حساب نشود

ما زنده بذکر دوست باشیم
دیگر چه توان به نفخهٔ صور

یارب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه بر حور

ما مست شراب ناب عشقیم
نی تشنهٔ سلسبیل کافور

آخر بهلاک ما چه خیزد
بیمار چه میکند معصور

هند از شر او ره مشتاق
کاتش بنشند حجاب مستور

می دانم و درد مند بیمار
آنهمه شب دراز دیجور

من دانم

من دانم و دردمند بیمار   آنک شب دراز دیجور

نزدیک نیی بسوی بصورت   وز دیده دل نمی‌شوی دور

از بس تو راه رفتنم شب   گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مراد انگبین است   واجب کند احتمال زنبور

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار   چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست   من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آهست و دود میرود از تن بسقف   چشمه چشم آب هم میزند بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم   ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش   گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است   روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام   غمزده‌ای پر درست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم   بختی مست از نشاط گرم رود زیر بار

سعدیا گر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آمیزگار | خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عید است اول صبح ای ندیم | صبح دوم بامداد سر زگریبان برآر
نور بباشد که خلق روز تصور کند | گر بنمایی بشب طلعت خورشید وار
مشعلهٔ برفروز مشعله در پیش کیر | تا ببرند از سرم زحمت خواب و خمار
خیز غنیمت شمر جنبش باد بهار | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا روم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی با تو بروز آورم | شب بگذشت از حساب روز برون از شمار
دور جوانی برفت موی سیه شد سفید | برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی | دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

رو بخرابات برد عارف پرهیزکار | سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای در آید بسنگ | شیشه که مهمان بیار تا بخورم آشکار
چون بقیامت رویم با خر و بار عمل | وه که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و نام چون درم ناسره | زر طلا کرده اند هیچ نبودش عیار

روز قیامت

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتخار
کار نبندد نثر بخت بزور آوری دولت و جاه آن کراست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش بس که کتب خانه گشت مصطبهٔ درد خوار
مدعی از گفت گوی لذت معنی نیافت راه نبرد از ظلام ماه نبید از غبار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
آتش عشقت بفکر می چکد اندر وجود آب روانست نظم می رود اندر دیار

زنده کدامست بسر هوشیار آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه و سرمست را پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست به که بکشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جانی سوختی بر سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست کوه احد گر نهی نیست بار
بندهٔ کمر تو نیابد خلاص غمزهٔ عشق تو نبیند کنار

در دلم آرام تصور مکن | وز مژه‌ام خواب توقع مدار
درد نهان بند دل تنگم بسوخت | تا خبرم عشق شود آشکار
گر گله‌هاست شکایت بگو | ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول | تا نه نشینی نه نشیند غبار
زر چه محل دارد و دینار چیست | مدعی‌ام گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور | فخر بود داغ خداوندگار

شرط است جفا کشیدن از یار | خمرست و خمار و گلبنی خار
من معتقدم بهر چه گویی | شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت | از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی | بر من که بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد | وقتی که بگرید ابر دربار
یک رنگ شویم تا نباشد | این خرقهٔ سبزپوش زنار
تو میروی و خبر نداری | و اندر عقبت قلوب و ابصار
سعدی ز تو دل بشسته از هش | با قید بجا رود گرفتار

ما درین شهر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گر چه از خیل تو بسیار به از ما باشند
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

ور بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
چه جوانی که نه از دست ببرد دل پیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
بر نگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل تو دیدم که مرا پند دهی
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

ای پسر دلربا وای قمر دلپذیر
از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده وار هر که بزندانش اسیر

بستهٔ زنجیر عشق زود نیابد خلاص | دیر برآید بجهد هر که بیفتد نفیر

هیچ که بی تن بگذرد سرو قد سیمین | هر که درو ننگرد در ده بود باخریر ص

گر ببرم نام دوست گیت که مانند اوست | کبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند | هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر

هر که بدیدار زشت روی تماشا نریغ | هر که خورد از رشت باز نگردد ز زیر

بوسه دهم سنبوه وار در قدمت سیمبر | در سر آن میروم بی سر و پای بگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال | آنت مقام بزرگ وانت بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی و از همه کس بی نیاز | ما بتو مستظهریم و از همه عالم فقیر

ای لعبت سیمین تن سرمست نگهدار | عهدت که منم بر سر عهد تو وفادار

میسوزم چون شمع ز پروانه نهانم | زان بیم که تا زره نیاید بتو اغبار

با خویش نیارم که حدیث تو بگویم | حال دل خود را بهمه خلق بیکبار

تا روی ترا قبلهٔ خود ساخته ام من | این خرقه و سجاده بست حلقه زنار

مجنون من عالم از عشق تو لیلی | وین قصه مشهور شد بر سر بازار

گل شرم ندارد ز رخ و سرو ز قدت | زین لطف تجلی تو وزان غایت رفتار ا

گیدی دارق

سعدی ورق علم و خود بار عمل را	زر در ورق ما کن که دهد هدیت ره دیدار
گر زاهد صد ساله عمل روی تو بیند	جایی که شود از علم و عملش همه بیزار

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر	تا مقامت آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنما یا رهنما	چیرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر
ناوک تیر بلا بی‌خطا از سویدای دل	بگذرد از جوشن همچو نوک سوزن از حریر
بار عشق تو چو ماه است پشت من همچو چنگ	تا بجنبد اندر خیالم من نگارا همچو زیر
چون کنم گر نشکیبست از دلارام ای عجب	جهد کنم از جان که گر نشکیبست از جانان گزیر
تا زبانم هست خواهد ماند شکرت بر زبان	تا شمارم هست خواهم کرد نقشت در ضمیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا	من ز خدمت سر نتابم چون مرید از کفش پیر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل	با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
گر برد مسرع نو وصالت در اسود بخت کی	وه که آن ساعت ز شادی جامه بر کوبم حریر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم بعشقت درگذار	شیر بکیش رفته‌ام جوم برحمت دستگیر
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در چو تو کافر نگیرد ای مسلمانان نفیر

آفتاب است آن پری‌رخ یا ملک یا بشر	قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هر شب اندیشه دگر می‌کنم و رای دگر	که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای	حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست	ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گردد	خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
ور شبی لیلی که دیوانه عذرا لیلی	منم امروز تو ای وامق و عذرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی	تا فراغ از تو بماند بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید	گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور	که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم یک نظر کرده‌ام ترا همه عمر	چه در چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبوده است جان من همه عمر	اگر چو دردمند بنالد بدار از ایشان معذور
تن درست چه داند بخورد تو شبی دراز	که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است	ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رشته لولوی منظوم در دهان داری	عبارت از لب شیرین چو لولوی منثور

الا ز دلاه دوم

ذکر تو وعدهٔ موسی تا آخرت بود باقی — زمین پارس بهشت است گفتمت چو تو حور

تو بر بلندی و بیچارگان ز سیر کمند — کنار رحمتانه تر بهره مند و من مهجور

چنین نبود در این عرصهٔ ممالک پارس — ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین — که بود گوی نکونامی از ملوک و صدور

تو پارسایی و رندی بهم مکن ای سعدی — میسرت نشود رند باش یا مستور

یاران آن بود که صبر کند بر جفای یار — ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ — بیند گناه خویش نبیند خطای یار

یاران کو شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند — بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار

می‌رود بسر روم مگر آنجا که کوی دوست — من سر نهاده‌ام مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است — ما را خبر نمی‌رود از سر هوای یار

فردوس بی مشاهده دیدن مجاهده است — ور صد درخت گل بنشیند بجای یار

ای یار اگر بکشی ز وجانبانی رو بی — یار قدیم را نبرد بنده دعای یار

هر کس میان جمع و سعدی بگوشه‌ای — بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

دیگر غزل

دلبرم برفت از برم ای دوست دیگر — گر دست می‌دهد سرم ای دوست دیگر

شرط است دستگیری درماندگان و من | هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
پایان چو نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
سر می‌نهم که کار برآرم ز کار عشق | گر این کار نشود میسرم ای دوست دستگیر
دل و جان همی سپارم و زنهار میکنم | کافر بکار تو درم ای دوست دستگیر
ز لطف شدم ملنظر اکنون اگر وصل نیست | آخر ببین مختصرم ای دوست دستگیر
مختصرم
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بارها بلا بر دشت دست عجز | یکباره الشی بکن کرم ای دوست دستگیر

مرحبا ای نسیم بوی بهار | مژده روان نگار ز بیار
چه حکایت شنیده بر کو | هم پیام آور یده بگذار
من بگریم تو خوش بخند و بینی | گریه ابر و خنده گلزار
ناتوانست چشم رنجورم | هم عجب ناتوانی از بیمار
همه شب چشم مست مخمورت | خفته در خواب و چشم من بیدار
بچه موجب ندانمت نایار | دیگرانرا گل و ما را خار
همچو گل بیوفا و بدعهدی | شیوهٔ گل نیاید کس را یار
1
[illegible]

رنگ و بو نازش کرده دست بدست | با جوانان بکوچه و بازار
عنبرینم خو ندال بجوشش آرد | چو بر آمیخت یار با اغیار
دلربائی چو سرو یکتا گیر | چو کنی چو گل روزه دلدار
باید باید چو سرو آزاده | تازه و سبز در خزان و بهار
خاصه مژگان یار سیه ابرو | همچو گل چهره چو شکر گفتار
نه سبک عهد همچو لاله و گل | بل وفادار همچو سرو و چنار
گلرخان جمله بیوفا باشند | لیک در گاه بوسه شکروار
خاصه سنگین دلان و سیم اندام | همچو شکرلبان گلرخسار
دوست مشمار آنکه در دریا | خویشتن را از میان کند بکنار
همچو منصور عاشقی باشد | که نترسد ز تیغ و آتش و دار
هندی از یار بیوفا بپرهیز | نشنیدی از قرین بد زنهار
بیر از قدم که سعدی گفت | یار ناپایدار دوست مدار

ای بحسن از جهانیان ممتاز | چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف | که تحمل کنند کشش این همه ناز

ای بعشق درخت بالایت — مرغ جانم رمیده پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند — زین چنین روی جای در بروی دراز
بخورم گر ز دست تست نبیذ — نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم بگداز
من نگفتم سخن در آتش عشق — نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست می‌طلبد — دوستش را حقیقتست مجاز
آرزومند کعبه را شرطست — که تحمل کند نشیب و فراز
آب و آتش خلاف یکدگرند — نانگفت دیده کی غمّاز
سعدیا زنده عاشقی باشی — گر بمیری بآستان نیاز

بزرگ دولت آنکه درش نوای باز — بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رخی که از تو منظور نمی‌شود آرام — چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز
درد و چشم ستمکار شوخ دلبندت — چه کرده‌ام که برویم نمی‌گشائی باز
اگر ترا سر ما هست با غم ما نیست — من از تو دست ندارم ز بیوفائی باز
شراب وصل تو در کام جان ما ریخت — هنوز مستم از آن روز آشنائی باز

[illegible]

ترا هر آینه باید شنید و گفت رفت — که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت کنند سعدی را — کزین هوای طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار — بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز
اگر چو سعدی از این خوان نوالت بخشند — برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

پیوند روح میکند آن باد مشک بیز — نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بریز — صندل بسای و عود بسوز و گلاب ریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش — خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز پایدار اگر میکنند سحاب — فردا اگر تشنه مرده بود ابر گو مخیز
من در وفای عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
لیکن بدست خویشتنم کشتی که گفته اند — از دوستان تحمل و با دشمنان ستیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — اغیار مدعی کند از کشتن احتریز

براق حسن در صحرای جان ریز — ز میدان خرد گردی برانگیز
برافشان دامن از کبر و جفا تا — عنان درکش چو تندی با نشین مستیز